

ویولانت قلب آهنین



نویسنده: کلی بارن هیل

تصویرگر: یاکوپو برونو

مترجم: کیارش درگاهی

سرشناسه: بارنهیل، کلی / Barnhill, Kelly

عنوان و نام پدیدآور: ویولت قلب آهنین/نویسنده کلی بارن هیل : تصویرگر یاکوئو برونو؛ مترجم کیارش درگاهی؛ دبیر مجموعه ادبیات انگلیسی فرشاد رضایی؛ ویراستار بنفشه محمودی - حسین فعله‌گری.

مشخصات نشر: تهران: مشاوران آموزش، کتاب دوک، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص.: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۴۶۵-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Iron hearted Violet, ۲۰۱۲.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی- قرن ۲۱م. ۲۱st century –Young adult fiction, American

شناسه افزوده: برونو، یاکوئو، ۱۹۶۴ - م.، تصویرگر _ Bruno, Iacopo

شناسه افزوده: درگاهی، کیارش، ۱۳۶۶- مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۶۰۳

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ج

شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۱۶۴۰۴

انتشارات مشاوران آموزش - کتاب دوک

ویولت قلب آهنین

نویسنده: کلی بارن هیل

تصویرگر: یاکوئو برونو

مترجم: کیارش درگاهی

دبیر مجموعه ادبیات انگلیسی: فرشاد رضایی

ویراستار: بنفشه محمودی - حسین فعله‌گری

صفحه‌آرا: واحد کودک و نوجوان

اجرای جلد نسخه فارسی: واحد کودک و نوجوان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۴۶۵-۸

نوبت و سال چاپ: اول- ۱۴۰۴

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

لیتوگرافی: ناب‌نگار

چاپ و صحافی: خیام

قیمت: ۳۵۰۰۰۰ تومان

📍 تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com

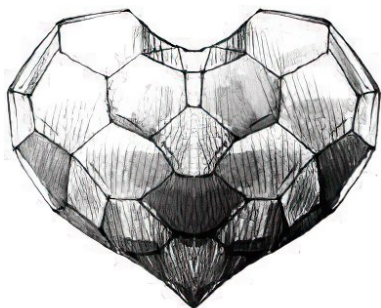


publication@doookpub.com

این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

کتاب دوک
DookBook

در بیشتر افسانه‌های پریان، شاهزاده‌خانم‌ها زیبا و ازدهایان ترسناک و
قصه‌ها بی‌خطر هستند.
این یکی با بیشتر افسانه‌های پریان فرق دارد.



فصل اول

پایان دنیای من، با یک قصه آغاز شد؛ و همچنین با یک تولد. شاهزاده خانم ویولت^۱، آخرین کسی که این نام را با خود یدک می‌کشید و درحقیقت آخرین شاهزاده‌خانمی که در سرزمین‌های آندولان به دنیا آمد، کودک زیبایی نبود. وقتی به دنیا آمد، موهایش گلوله‌گلوله و کله‌صورتی و زردش هم پُر از لکه‌های طاسی بود؛ هرکس هم که به داخل گهواره‌اش نگاه می‌کرد، با دهانی چروکیده و جمع‌شده مواجه می‌شد. نگاه نافذ و دقیقی داشت و این تصور و احساس عجیب را در عیادت‌کننده‌ها ایجاد می‌کرد که آن کودک سلطنتی دارد آن‌ها را سبک‌سنگین می‌کند، ارزششان را می‌سنجد و درنهایت ازشان ناامید می‌شود. ویولت از آن بچه‌هایی بود که همه دوست داشتند او را تحت تأثیر قرار بدهند. بله، کودک جالبی بود. و بدون شک باهوش.

پنج روزش بود که صورت‌گردش پُر شد از دانه‌های قرمز و تا چند هفته هم خوب نشد. دوازده‌هفته‌اش بود که آخرین موهای پَرکلاغی‌اش هم ریخت و کله‌طاس و نامتقارنش نمایان شد. موهایش مدت‌ها بعد دوباره درآمد؛ این بار پُر و زبر و مُجعد و خرمایی که نه می‌شد آن را بافت و نه بست؛ حتی شانه‌کردنشان هم تقریباً غیرممکن بود. به یک‌سالگی که رسید، معلوم شد چشم‌چپش آشکارا از چشم راستش بزرگ‌تر است. البته موضوع فقط این نبود؛ رنگشان هم باهم فرق داشت. چشم راستش آبی

اقیانوس غربی هنگام طلوع خورشید را به یاد می‌آورد و چشم چپش هم خاکستری دودی را که جادوگرهای دیواره شرقی هنگام غروب روانه آسمان می‌کردند.

بینی‌اش کوفته و پیشانی‌اش خیلی بلند بود و پوستش حتی در آن سن کم چروکیده بود و پُر از لک‌وپیس؛ حمام‌های پی‌پی شیر و گذاشتن بُرش‌های لیمو هم کمکی به وضعیت پوستش نمی‌کرد.

مردم درباره زبانبودن او اظهارنظر می‌کردند؛ اما کاری نمی‌شد کرد. هرچه باشد، او یک شاهزاده‌خانم بود. شاهزاده‌خانم ما. و ما عاشقش بودیم.

ویولت در یک صبح تاریک و پُر باد و خیلی سرد، رسماً به جماعت مشتاق و منتظر معرفی شد. حتی تالار بزرگ هم پُر بود از مشعل و افرادی که برای سرسلامتی آمده بودند. بخار نفس‌هایمان از شدت سرما مثل شب از دهانمان می‌آمد بیرون و بعد هم ناپدید می‌شد. پادشاه و ملکه، بی‌سروصدا و بدون جارچی و طبل و شیپور، وارد تالار شدند و در مقابلمان ایستادند. جماعت حاضر که از شدت سرما به خود می‌لرزیدند، یک‌دفعه ساکت شدند. ویولت و مادرش پس از به‌دنیا آمدن او، هردوتا چند ماه دور از انتظار عمومی استراحت می‌کردند. ملکه زایمان خطرناک و دشواری را پشت سر گذاشته بود و چیزی نمانده بود که هم مادر و هم بچه را به علت شرایط پیش‌بینی‌نشده از دست بدهیم.

ملکه زیر شنلی ضخیم و سبزرنگ جامه پشمی و سرخی پوشیده بود. نگاهی به تالار بزرگ و جمعیت حاضر در آن انداخت و لب‌خند زد. بی‌شک ملکه زیبایی بود؛ موهای مشکی، چشمان سیاه، پوستی که مثل کهربا می‌درخشید و شکافی باریک بین دندان‌های سفید و مرتبش که همگی می‌دانستیم نشانه‌ای از قلب مهربان و صادقش است. ملکه گفت: «عزیزان من،»

صدایش بر اثر ماه‌ها ماندن در بستر ضعیف شده بود، ولی ما همه با تمام وجود گوش جان سپرده بودیم.

«برف زیادی پشت دیواره شمالی قلعه جمع شده و با وجود تمام تلاشی که کردیم، سوز سرما بازهم از لابه‌لای شکاف‌ها می‌آید داخل و حتی به قلب مقاوم‌ترین و شجاع‌ترین افرادمون هم چنگ می‌ندازه و اوضاع رو برامون واقعاً سخت کرده.»

سرمان را به نشانه تأیید تکان دادیم. زمستان وحشتناکی بود؛ وحشتناک‌ترین زمستانی که به یاد داشتیم. زمستانی اندوه‌بار که به نظر بی‌پایان می‌رسید. در ماهی بودیم که قاعدتاً یخ‌ها تا آن موقع می‌بایست آب می‌شدند و هوا رو به گرم شدن می‌رفت. مردم گروه‌گروه به دنبال یافتن غذا و سرپناهی گرم به قلعه می‌آمدند. طبق سنت کشورمان، به سینه کسانی که به دنبال کمک بودند، دست رد زده نمی‌شد و برای همین همگی به کم عادت کرده و قانع بودیم.

«آسوده بخوابید عزیزان من. درست است که هوا سرد است و زمین یخ‌بسته. بااینکه باد بی‌رحمانه می‌وزد، اینجا و در سیاه‌ترین زمستان، بنفشه‌ای در برف می‌رُوید.» این را گفت و قلاب شل ضخمش را باز کرد؛ شل به زمین افتاد. زیرش پیکر نحیفی با ابریشم و یک سری گره، ماهرانه به بدنش بسته شده بود. چشممان افتاد به موهای گُرک‌مانند شاهزاده‌خانم جدید و آن چشمان بزرگ و دورنگش که هوش و ذکاوت از آن‌ها می‌بارید.

شاهزاده‌خانم ویولت.

و همان طور که گفتم، کودکی بود که زیبایی خاصی نداشت. کودکی فوق‌العاده که با وجود جمعیت توی تالار چشمانش را دوخته بود به من. کودکی که روی لبان کوچکش رگه محوی از یک لبخند به چشم می‌خورد.



فصل دوم

شاه رندال^۱ و ملکه رز^۲ همیشه رؤیای داشتن فرزندی زیاد و شادمان را در سر داشتند، اما افسوس که هربار امیدشان ناامید می‌شد و آرزوی ملکه با هربار باردار شدن منجر می‌شد به درد و غم. ویولت تنها بچه‌شان بود که زنده ماند.

درحقیقت، خود به دنیا آمدن ویولت هم دست‌کمی از معجزه نداشت. اهالی سرزمین آندولان در جشن تولد شاهزاده‌خانم، که تعطیل رسمی بود، فریاد زنان می‌گفتند: «معجزه!»

مشاوران و حاکمان کوهستان‌های شمالی، دشت‌های جنوبی، صحرای شرقی و جزایر غربی که همگی امیدوار به محروم شدن شاه و ملکه سرزمین آندولان از داشتن وارث بودند، با حالتی غمگین و افسرده خطاب به ساکنان آن نواحی اعلام می‌کردند: «معجزه شده است.»

آن‌ها همیشه سودای دستیابی به منابع سرشار ملت سعادت‌مندان و حذف سرزمینمان را از روی نقشه‌ها در سر داشتند.

اما با به دنیا آمدن شاهزاده‌خانم امید فتح سرزمینمان بدون جنگ و دردمر برای آن‌ها دود شد و به هوا رفت. آخر عزیزان من، جنگ دردمر وحشتناکی است. برای همین هم همسایگانمان که در خفا برآشفته شده بودند، با کام تلخ دندان به هم

1 Randall

2 Rose

می‌فشرده و صحبت از معجزه می‌کردند.

کسی در دورترین نقطهٔ دنیا با عصبانیت گفت: «وای! چه فرصتی.»
و فش‌فش‌کنان و زیرلب نقشه‌ای کشید. زبان به لبان زردش کشید و بعد نیشش
را تا بناگوش باز کرد.



فصل سوم

ویولت تا چهارسالگی صدها راه مختلف برای دور ماندن از چشمانی که مراقبش بودند، پیدا کرده بود؛ سه لَیْلَه سخت‌گیر، یک گله مربی پُرفیس‌و‌افاده، مادری همیشه گرفتار و پدری که حواسش خیلی راحت پرت می‌شد. او هر روز صرفاً برای شنیدن داستانی جدید، دوان‌دوان خودش را از راهروهای پیچ‌درپیچ قلعه به اتاق من می‌رساند. من قصه‌گو بودم؛ و در دنیای من، قصه‌گوبودن، شغلی مقدس و شریف، با سابقه‌ای طولانی و (تقریباً) درخشان بود. درضمن باید اقرار کنم که قصه‌گوی خوبی هم بودم.

یکی از قوانین قلعه این بود که هریک از ساکنان که شاهزاده‌خانم فراری را گیر می‌انداخت، موظف بود او را بلافاصله تحویل یکی از لَیْلَه‌ها بدهد تا فوری اقدام انضباطی لازم انجام شود؛ ولی این قانون معمولاً نادیده گرفته می‌شد.

راستش همه خوب می‌دانستند شاهزاده‌خانم کجا می‌رود و برای همین هم ملکه فهمید پیدا کردن آن کودک خاطی در مقصد، کاری به‌مراتب ساده‌تر از جست‌وجوی تمام قصر است.

از قضا ملکه هم از قصه‌های من خوشش می‌آمد.

ویولت که شش‌ساله شد، دیگر خودش هم شروع کرد به قصه‌گفتن. عزیزانم، انگار دنیا را به من داده بودند! چقدر احساس غرور می‌کردم! چه لذتی بالاتر از اینکه این

بچه فوق‌العاده راه من را در پیش گرفته بود!

اما افسوس که غرور چیز مزخرفی است.